

یوستاین گاآردر
Jostein Gaarder



دنیای سوفی

Le monde de sophie
رمان تاریخ حکمت غرب



ترجمه:
دکتر مهدی سمسار

فهرست

۷	فصل اول - باغ بهشت
۱۷	فصل دوم - کلاه سیلندر
۳۰	فصل سوم - اساطیر
۳۸	فصل چهارم - فیلسوفان و طبیعت
۵۲	فصل پنجم - دموکریت
۵۹	فصل ششم - سرنوشت
۶۸	فصل هفتم - سقراط
۸۵	فصل هشتم - آتن
۹۲	فصل نهم - افلاطون
۱۱۰	فصل دهم - کلبه‌ی ماژور
۱۱۹	فصل یازدهم - ارسطو
۱۳۷	فصل دوازدهم - هیلنیسم
۱۵۸	فصل سیزدهم - کارت پستال‌ها
۱۶۷	فصل چهاردهم - دوفرهنگ
۱۸۵	فصل پانزدهم - قرون وسطی
۲۱۱	فصل شانزدهم - رُنسانس
۲۴۲	فصل هفدهم - باروک
۲۶۱	فصل هجدهم - دکارت
۲۷۵	فصل نوزدهم - اسپینوزا
۲۸۶	فصل بیستم - لاک
۲۹۷	فصل بیست و یکم - هیوم
۳۱۲	فصل بیست و دوم - برکلی

فصل بیست و سوم - بژرکلی ۳۱۸

فصل بیست و چهارم - عصر روشنگری ۳۳۰

فصل بیست و پنجم - کانت ۳۵۰

فصل بیست و ششم - رماتیسم ۳۷۴

فصل بیست و هفتم - هگل ۳۹۵

فصل بیست و هشتم - کی‌یرکه گارد ۴۱۰

فصل بیست و نهم - مارکس ۴۲۷

فصل سی ام - داروین ۴۴۹

فصل سی و یکم - فروید ۴۸۰

فصل سی و دوم - عصر معاصر ۵۰۴

فصل سی و سوم - مهمانی در هوای آزاد ۵۳۴

فصل سی و چهارم - نت‌های متقابل ۵۵۲

فصل سی و پنجم - بیگ‌بنگ ۵۷۵

فهرست اعلام ۵۸۷

فصل اول

باغ بهشت

... ضرورت داشته است تا در لحظه‌ای

معین چیزی از عدم پدید آید...

«سوفی آموندسن» از مدرسه بازمی‌گشت. بخشی از راه را با «یورون» آمده بود و با هم از آدم‌های مکانیکی گفت‌وگو کرده بودند. یورون گفته بود که مغز آدم یک کامپیوتر بسیار ظریف است. سوفی احساس کرده بود که با عقیده‌ی او موافقت کامل ندارد. نمی‌توان انسان را تا حد یک ماشین کاهش داد، نه؟

در نزدیکی فروشگاه بزرگ هر کدام به‌راه خود رفته بودند. سوفی در خانه‌ای در انتهای محله مسکونی زندگی می‌کرد و برای رسیدن به مدرسه دو برابر بیشتر از یورون وقت می‌گذاشت. گویی خانه‌اش ته دنیا بود، زیرا از پشت باغ آن جنگل آغاز می‌شد.

به‌طرف کوچه باغی «شبدرها» پیچید. کوچه به «پیچ کاپتین» در سمت زاویه راست ختم می‌شد. در این پیچ جز روزهای شنبه یا یکشنبه هیچ‌وقت کسی رفت و آمد نمی‌کرد.

نخستین روزهای خرداد بود. در بعضی باغ‌ها، گل‌های نرگس‌های درشت به‌پای درخت‌های میوه چسبیده و سبزه‌های لطیف به‌درخت‌های قان پرده‌ای سبک کشیده بودند.

حیرت‌آور نبود که چطور همه‌ی این‌ها در این فصل سال روئیدن آغاز کرده‌اند؟ چه چیزی به‌مجموعه‌ی این گیاهان اجازه می‌داد تا درست وقتی که هوا خوش و آخرین آثار برف ناپدید می‌شود از زمین بی‌جان سر به‌در آورند؟ هنگام باز کردن در باغ، سوفی نظری به‌جعبه‌ی نامه‌ها انداخت. معمولاً

این جعبه همیشه پر از اعلان‌های تبلیغاتی و چند پاکت بزرگ متعلق به مادرش بود؛ و او قبل از رفتن به اتاق خود و پرداختن به درس و مشق مدرسه آنها را روی میز آشپزخانه می‌گذاشت.

گاه‌گاه نیز صورت حساب‌های بانکی به نام پدرش به صندوقچه می‌رسید، اما باید گفت که پدر سوفی از قماش پدرهای دیگر نبود. او «کاپیتن» یا ناخدای یک کشتی بزرگ نفتکش بود و تقریباً تمام سال غائب. وقتی چند هفته‌ای روی زمین می‌گذراند، با کفش خانگی در خانه می‌گشت و می‌کوشید تا کار مفیدی انجام دهد. اما وقتی روی دریاها بود، به شخصیتی دور از دسترس تغییر حالت می‌داد.

امروز تنها نامه‌ی کوچکی در جعبه‌ی نامه‌ها بود و آن هم خطاب به سوفی؛ فقط با این عنوان:

سوفی آموندسن

شماره‌ی ۳. کوچه شبدرها

و هیچ چیز دیگر. نه اسم فرستنده و نه حتی تمبر پست. سوفی به شتاب در را بست و پاکت را باز کرد، در داخل آن تکه کاغذی یافت که بزرگ‌تر از خود پاکت نبود و روی آن، این چند کلمه نوشته شده بود: تو که هستی؟

همین. در کاغذ نه سلام و روز به خیری بود نه این‌که از طرف کیست؛ سه کلمه به علاوه یک علامت سؤال.

بار دیگر پاکت را نگریست. نه، نامه حقیقتاً به عنوان او فرستاده شده بود... چه کسی ممکن بود آن را به داخل جعبه انداخته باشد؟

سوفی به سوی خانه چوبی قرمز رنگ دوید و در را از داخل قفل کرد. مطابق معمول، گریه‌اش «شرکان» از میان بوته‌ها بیرون دوید و پیش از آن که کلید در قفل بچرخد خود را به آستانه در رساند و به درون اتاق لغزید.

— میبو، میبو!

وقتی مادر سوفی به هر دلیلی از دلائل، بدخلق بود، خانه را یک باغ‌وحش حسابی توصیف می‌کرد. سوفی در واقع صاحب یک کلکسیون از انواع جانوران بود و از این جهت احساس غرور می‌کرد. اول به او تُنگی با سه ماهی

کوچک قرمز رنگ داده بودند: گوشواره طلا، کلاه قرمزی کوچک و پی‌یر دزد دریایی. بعد دو طوطی به نام‌های کری‌کری و گری‌گری؛ بعد لاک‌پشت گویندا و سرانجام شرکان؛ یک گریه‌کننده رنگ بیر مانند. همه‌ی این‌ها را تا حدودی برای جبران غیبت‌های مادرش از خانه که تا ساعت‌های دیری از روز مشغول کار بود و نبودن پدرش که همیشه در آن سوی دنیا بسر می‌برد به او هدیه کرده بودند.

سوفی دفتر و کاغذ را به کناری گذاشت و مشغول غذا دادن به شرکان شد؛ و بعد با کاغذ اسرارآمیزی که در دست داشت در آشپزخانه نشست. تو که هستی؟

چه پرسش ابلهانه‌ای! مثل این‌که نمی‌دانست که او سوفی آموندسن است! اما در نهایت این سوفی که بود؟ این را درست نمی‌دانست.

و اگر به اسم دیگری نامیده می‌شد؟ مثلاً «آنه تیسن» و در این صورت آیا کس دیگری می‌بود؟

ناگهان به یادش آمد که پاپا اول می‌خواسته است اسم او را «لیلمور» بگذارد. سوفی کوشش کرد دست دراز کند و خود را «سینووه آموندسن» معرفی کند، اما نه، جور در نمی‌آمد. در این صورت با هر اسم تازه، دختری کاملاً متفاوت پدیدار می‌شد.

در حالیکه نامه عجیب را به دست داشت از چارپایه پائین آمد و به حمام رفت. روبروی آینه ایستاد و در چشمان خود خیره شده، گفت:

— من سوفی آموندسن هستم.

دختر درون آینه پاسخی نداد، حتی یک شکلک. هر کاری سوفی می‌کرد طرف مقابل هم درست همان کار را می‌کرد. خود را به شدت تکان داد تا از او جلو بیفتند، اما بیهوده بود، دیگری هم به همان اندازه‌ی او سریع بود، پرسید: تو که هستی؟

پاسخی جز آن که لحظه‌ای پیش گرفته بود، نیامد، لیکن برای چند صدم ثانیه، نتواست بگوید که او یا دختر درون آینه، کدام در این پرسش پیشقدم شده بودند.

سوفی انگشت اشاره‌اش را روی بینی طرف درون آینه گذاشت و گفت: تو من هستی.

و چون باز پاسخی نگرفت جمله را برگرداند: